

ژرژ باتای
کارآموز جادوگر

dastopaa.net

۱. غیاب نیاز نگون بختانه‌تر از غیاب رضایتمندی

یک انسان حامل نیازهای بسیار زیادی است که برای اجتناب از مشقت باید برآورده‌شان کند. اما حتی وقتی رنج نمی‌برد، بدبختی می‌تواند بر او عارض شود. تقدیر شوم می‌تواند او را از وسایل ارضای نیازهایش محروم کند، اما وقتی او یکی از نیازهای ابتدایی‌اش را ندارد، همان قدر مبتلا می‌شود. غیاب نیرومندی^[۲] اغلب اوقات نه به رنج دچار می‌شود نه به مشقت؛ کسی که از این غیاب تضعیف شده، کمبود رضایت ندارد — ولی با این حال همچون نگون‌بختی سبب واهمه است.

پس مرضی اولیه هست که کسی که به آن مبتلا شده احساسش نمی‌کند؛ این صرفاً بیماری کسی است که باید با تهدید یک قطع‌عضو قریب‌الوقوع رویارو شود.

سل، که بدون ایجاد درد، مجاری نایژه‌ای را تخریب می‌کند، یقیناً یکی از مهلک‌ترین امراض است. و هر آن‌چه به فروپاشی خاموش می‌انجامد نیز همین‌طور است، آن هم وقتی قابل‌فهم نیست که می‌شد از آن باخبر بود. شاید بزرگترین آسیب وقتی بر انسان‌ها وارد می‌آید که وجودشان به وضعیت یک اندام پست تقلیل می‌یابد. اما هیچ‌کس متوجه ی‌آسی نمی‌شود که سیاستمدار، نویسنده یا دانشمند شدن با خود دارد. هیچ‌علاجی وجود ندارد برای آن بی‌کفایتی که تضعیف می‌کند هر آن‌کس را که از یک انسان کامل شدن سر‌باز می‌زند تا صرفاً یکی از توابع یا کارکردهای جامعه‌ی انسانی باشد.

۲. انسان محروم از نیاز به انسان بودن

آسیب زیاد نخواهد بود اگر صرفاً به عده‌ی معدودی از نگون‌بختان وارد آید. آن‌که شکوه آثار ادبی‌اش را با دستاورد سرنوشتش اشتباه می‌گیرد، می‌تواند فریب خورده باشد بی‌آن‌که زندگی انسانی به حقیضی فراگیر درافتد. اما ورای علم، سیاست و هنر — که مجبورند جداگانه زندگی کنند، هر کدام برای خودش، مثل خیلی از بردگان یک متوفی — چیزی وجود ندارد.

بزرگترین بخش فعالیت تابع تولید کالاهای مفید است درحالی‌که هیچ تحول سرنوشت‌سازی ممکن به نظر نمی‌رسد و انسان سراپا گرایش دارد از انقیادش به کار حدی غیرقابل‌عبور بسازد. با وجود این، پوچی چنین وجود پوکی همچنان برده را وامی‌دارد که با پاسخی وفادارانه به آن‌چه هنر، سیاست یا علم می‌خواهند او باشد یا به آن باور داشته باشد، تولید خود را کامل کند؛ او تحقق سرنوشت انسانی‌اش را در آن‌جا می‌یابد. از این‌رو «انسان‌های بزرگ»ی که در این زمینه‌ها فعالیت می‌کنند، برای همه‌ی دیگران یک حد می‌گذارند. و هیچ رنج هشداردهنده‌ای در بند این حالت نیمه‌مردده نیست — نه هنوز آگاهی از افسردگی (که مطلوب است اگر با خاطره‌ی تنش‌های ی‌آس‌آور همراه باشد).

انسان مجاز است هیچ چیز را دوست نداشته باشد، چون عالم بی‌علت و بی‌غایت که به او حیات بخشید، الزاماً سرنوشت مقبولی به او اعطا نکرد. اما انسانی که از سرنوشت انسانی می‌هراسد و نمی‌تواند پیوستگی حرص، جرم و بی‌نوایی را تاب آورد، نمی‌تواند نیرومند هم باشد. اگر او از خودش روی‌گرداند،

حتی حق ندارد تا حد فرسودگی شکوه و ناله کند. او می‌تواند وجودش را تنها به این شرط تاب آورد که فراموش کند واقعاً چیست. هنرمندان، سیاستمداران و دانشمندان مسئول دروغ گفتن به او هستند؛ آن‌ها که این‌گونه بر وجود تسلط دارند تقریباً همیشه کسانی‌اند که بهتر از همه می‌دانند چطور به خودشان دروغ بگویند؛ از این‌روست سرشت آن‌هایی که بهتر از همه به دیگران دروغ می‌گویند. در این شرایط نیرومندی همان‌قدر کاهش می‌یابد که عشق به سرنوشت انسانی. تمام مغلطه‌ها خوشایندند وقتی قرار است تصویر قهرمانانه و اغواگر تقدیرمان کنار گذاشته شود؛ در جهانی که نیاز به انسان بودن وجود ندارد، تنها برای چهره‌ی غیرجذاب انسان سودمند جایی هست.

اما درحالی‌که این غیاب نیاز بدترین اتفاقی‌ست که می‌تواند بیافتد، همچون سعادت ناشی از رضایت از خود تجربه می‌شود. آسیب تنها وقتی نمایان می‌شود که تداوم «تقدیردوستی» انسان را با جهان کنونی غریبه می‌کند.

۳. انسان علم

«کسی که از ترس نیاز به انسان بودن محروم شده» بزرگترین امیدها را به علم بسته است. او از خصلت تمامیت دست کشیده است، از خصلتی که اعمالش داشتند مادامی که می‌خواست سرنوشتش را زندگی کند. چراکه عمل علم باید خودآئین باشد و دانشمند تمام علایق انسانی را که نسبت به میل به دانش بیرونی‌اند کنار می‌گذارد. انسانی که بار علم را بر دوش می‌کشد دغدغه‌ی سرنوشت انسانی برای زیستن را با دغدغه‌ی کشف حقیقت مبادله کرده است. او از تمامیت به جزء رفته است و خدمت به این جزء مستلزم آن است که سایر اجزاء دیگر به حساب نیایند. علم کارکردی‌ست که تنها پس از اشغال جای سرنوشتی که باید به آن خدمت می‌کرد گسترش یافت. چون مادامی که خدمت می‌کرد، هیچ کاری از دستش برنمی‌آمد.

این یک متناقض‌نماست که کارکرد فقط به شرطی می‌تواند محقق شود که غایتی فی‌نفسه گردد.

تمامیت علوم که در اختیار انسان است از سر همین خدعه است. اما اگر راست باشد که قلمروی انسانی به دلیل این تمامیت افزایش یافته، به بهای وجودی عاجز بوده است.^[۳]

۴. انسان داستان

کارکرد منسوب به هنر دوپهلوتر است. همیشه به نظر نمی‌رسد که نویسنده و هنرمند خواسته‌اند از وجود تبری جویند، و کناره‌گیری‌شان دشوارتر از کناره‌گیری انسان علم قابل تشخیص است. بیان‌های هنر و ادبیات سیمای احمقانه‌ی قوانین فاضلان را ندارد؛ فهم‌های آزاردهنده‌ی آن‌ها، برخلاف واقعیتی که روشمندان بازنمایی شده، انگار از یک اغواگری موحش بهره‌مند است. اما چه معنایی دارند این اشباح

منقوش و مکتوب که احضار شده‌اند تا جهانی را بسازند که ما با بی‌لیاقتی کمتری در آن بیدار می‌شویم تا به تسخیر زندگی‌های بیهوده‌مان درآییم؟ در تصویرهای خیال همه‌چیز کاذب است. و دروغی که نه درنگ می‌شناسد و نه شرم، سراسر کاذب است. پس دو عنصر اساسی زندگی خود را شدیداً جدا از یکدیگر می‌یابند. حقیقتی که علم می‌جوید فقط در صورتی صادق است که عاری از معنا باشد، و هیچ‌چیز هیچ معنایی ندارد مگر این که داستان باشد.

خادمان علم سرنوشت انسانی را از جهان حقیقت بیرون گذاشته‌اند، و خادمان هنر از ساختن جهانی راستین به وسیله‌ی آنچه سرنوشتی نگران آن‌ها را به تولیدش واداشته دست شسته‌اند. اما باین حال آسان نیست فرار از ضرورت نیل به یک زندگی واقعی و نه یک زندگی داستانی. خادمان هنر می‌توانند وجود فرار سایه‌ها را برای مخلوقات خود بپذیرند؛ با این حال، آن‌ها خودشان باید زیستن را به قلمرو حقیقت، پول، شکوه و مرتبه‌ی اجتماعی وارد کنند. پس محال است بتوانند چیزی جز یک زندگی لنگ داشته باشند. آن‌ها اغلب فکر می‌کنند در تملک آن چیزی‌اند که بازنمایی می‌کنند، اما آن چه هیچ وجود راستینی ندارد چیزی را در تملک ندارد؛ آن‌ها به راستی تنها در تملک حرفه‌های خویش‌اند. رمانتیسیم سرنوشت شوم شاعر را جایگزین خدایانی می‌کند که از بیرون تملک دارند، اما بعید است شاعر این‌گونه بتواند از لنگی خلاص شود؛ رمانتیسیم صرفاً بدبختی را به شکل جدیدی از حرفه تبدیل کرده و دروغ‌های کسانی که نکشته را حتی خسته‌کننده‌تر ساخته است.

۵. داستان در خدمت عمل

تزویری که با حرفه، به‌طریقی کلی‌تر، با آگوی هنرمند یا نویسنده مرتبط است، او را وامی‌دارد داستان‌ها را در خدمت واقعیتی صلب‌تر گذارد. اگر راست باشد که هنر و ادبیات به جهانی خودبسنده شکل نمی‌دهند، پس می‌توانند خود را تسلیم جهان واقعی کنند، در شکوه کلیسا یا دولت، یا اگر این جهان تقسیم شده باشد، در پروپاگاندا‌ی دینی یا سیاسی مشارکت جویند. ولی در این صورت چیزی بیش از تزئین یا خدمت به دیگران در کار نیست. اگر نهادهایی که انسان به آن‌ها خدمت می‌کند خود با حرکت متضاد سرنوشت به کار می‌افتانند، هنر با امکان خدمت یا تجلی زندگی عمیق رویارو می‌شد؛ اگر مسئله بر سر سازمان‌هایی‌ست که علایق‌شان منوط به شرایط، به اجتماع‌های خاص است، آن‌گاه هنر اغتشاشی را بین زندگی عمیق و کنش چریکی وارد می‌کند که گاهی حتی چریک‌ها را غافلگیر می‌کند.

اغلب اوقات، سرنوشت انسانی فقط می‌تواند در داستان زیسته شود. اما انسان داستان از این که سرنوشت مورد توصیفش را به‌تنهایی محقق نکرده رنج نمی‌برد؛ رنج از این که تنها از خلال حرفه‌اش از داستان گریخته است. پس او می‌کوشد اشباحی بسازد که او را تسخیر و وارد جهان واقعی می‌کنند. هرچند، به‌محض این که آن اشباح مال جهانی می‌شوند که کنش آنرا به حقیقت پیوند می‌زند، به‌محض این که نویسنده آن‌ها را به حقیقتی خاص مربوط می‌کند، آن‌ها نیز امتیاز تحقق زندگی انسانی‌شان را کاملاً از دست می‌دهند؛ آن‌ها چیزی بیش از بازتاب‌های ملال‌آور جهانی قطعه‌وار نیستند.

۶. انسان عمل

اگر حقیقتی که علم برملا می‌کند عاری از شعور انسانی باشد، اگر داستان‌های ذهن به‌تنهایی به اراده‌ی عجیب انسان پاسخ دهند، آن‌گاه دستیابی به این اراده مستلزم آن است که این داستان‌ها حقیقی ساخته شده باشند. کسی که در اختیار نیاز به آفریدن است تنها نیاز به انسان بودن را تجربه می‌کند. اما او در صورتی از این نیاز چشم می‌پوشد که دیگر چیزی بیش از خیال‌پردازی‌ها و دروغ‌ها خلق نکند. او تنها وقتی نیرومند می‌ماند که می‌کوشد واقعیت را با افکارش سازگار کند: هر نیرویی در او ایجاب می‌کند که جهانی که در آن پدیده آمده تسلیم هوا و هوس رویاها شود.

با این حال، این ضرورت اغلب اوقات تنها به‌شکلی مبهم نمایان می‌شود. بیهوده است خود را مانند علم به منعکس کردن واقعیت محدود کنیم و مانند داستان از آن بگریزیم. فقط عمل قصد تغییر جهان، یا به بیان دیگر، قصد تشبیه آن به رویا را دارد. «عمل کردن» با صدای شیپورهای اریحا در گوش طنین می‌اندازد. هیچ الزامی کارایی بنیادی‌تری از آن ندارد، و ضرورت عمل کردن برای هر کسی که آنرا می‌شنود، بدون هیچ تعلل ممکن و بدون هیچ قیدوشرطی وضع می‌شود. اما او که می‌خواهد عمل به اراده‌ای را تحقق بخشد که او را به حرکت درآورده سریعاً پاسخ‌های عجیب دریافت می‌کند. کارآموز یاد می‌گیرد که اراده به عمل مؤثر اراده‌ای است که خودش را به رویاهای ملال‌انگیز محدود می‌کند. او می‌پذیرد؛ بعد کم‌کم می‌فهمد که عمل فقط مزیت عمل کردن را برای او برجا می‌گذارد. او به دگرگون کردن جهان بر طبق رویایش باور داشت، اما رویایش را تنها در سطح واقعیت ناچیز دگرگون کرد: او تنها می‌تواند اراده‌ای را که حمل می‌کرد در خودش فرو نشاند — تا بتواند عمل کند.

۷. عمل تغییر کرده به‌دست جهان، عمل ناتوان از تغییر جهان

عمل از او که می‌خواهد عمل کند می‌طلبد که نخست کناره بگیرد از این‌که رویایش را به نسبت‌های مورد توصیف علم تقلیل دهد. سیاستمداران اصول‌گرا دغدغه‌ی اعطای حوزه‌ای غیر از داستان به سرنوشت انسانی را به مسخره می‌گیرند. این دغدغه را نمی‌توان از رویه‌ی احزاب افراطی که از جنگ‌طلبان می‌خواهند بر سر زندگی‌شان قمار کنند جدا دانست. اما سرنوشت یک انسان تنها به این شرط که وارد نبرد می‌شود واقعی نمی‌شود. این سرنوشت همچنان باید با سرنوشت نیروهایی بی‌امیزد که او در مراتب‌شان با مرگ مواجه می‌شود. و سیاستمداران اصول‌گرا با دراختیارداشتن این سرنوشت، آنرا به خوشبختی برابر برای همه فرومی‌کاهند. زبان عمل تنها قاعده‌ای را می‌پذیرد که از اصول عقلانی حاکم بر علم پیروی می‌کند و آن را از زندگی انسانی دور نگه می‌دارد. هیچ کس فکر نمی‌کند که کنش سیاسی می‌تواند تعریف شود و به شکل شخصی قهرمانان افسانه‌ای درآید. توزیع عادلانه‌ی کالاهای مادی و فرهنگی به‌تنهایی دغدغه‌ی آنان برای اجتناب از هر آنچه را که به چهره‌ی انسان و حالات میل حریص او یا نافرمانی

شادمانه در برابر مرگ شبیه باشد تسکین می‌بخشد. آن‌ها قانع شده‌اند که نفرت‌انگیز است انبوه‌های مبارز را طوری خطاب قرار دهیم که انگار جمعی از قهرمانان پیشاپیش محتضر را خطاب قرار می‌دهیم. از این‌رو آن‌ها با زبان نفع شخصی با کسانی سخن می‌گویند که به‌نحوی پیشاپیش از زخم‌هایشان خون می‌چکد.

انسان‌های عمل از آنچه وجود دارد پیروی یا به آن خدمت می‌کنند. اگر عمل آن‌ها یک شورش باشد، آن‌ها هنوز از آنچه وجود دارد پیروی می‌کنند وقتی خودشان را برای تخریبش به کشتن می‌دهند. در واقع وقتی آن‌ها ویران می‌کنند، به تسخیر سرنوشت انسان درمی‌آیند و به‌محض این‌که چیزی بیش از اراده به نظم‌بخشیدن به جهان بی‌چهره‌شان ندارند، سرنوشت از آن‌ها می‌گریزد. تخریب چندان به انجام نرسیده است، و آنان خود را همراه با سایر پیروان تحت فرمان آنچه ویران کرده‌اند می‌یابند، که آن‌گاه شروع به بازسازی خود می‌کند. رویاهایی که علم و خرد به قواعدی توخالی تقلیل‌شان داده‌اند — خود این رویاهای بی‌سروشکل دیگر چیزی جز غبار برخاسته از عبور عمل نیستند. انسان‌های عمل که برده شده‌اند هرآنچه را که تابع ضرورت نیست — ضرورتی که آن‌ها قبل از دیگران به آن تن می‌دهند — می‌شکنند، کورکورانه خودشان را به جریانی می‌سپارند که آن‌ها را با خود می‌برد و از آشفته‌گی عاجزانه‌شان شتاب می‌گیرد.

۸. زندگی گسسته

بنابراین زندگی به سه بخش تقسیم می‌شود که دیگر زندگی نیستند: همان هنر، علم یا سیاست. در ناحیه‌ای که سادگی سببانه انسان‌ها را سلطه‌جو کرده، اکنون فقط دانشمندان، سیاستمداران و هنرمندان وجود دارند. دست‌شستن از زندگی در عوض یک عملکرد شرطی‌ست که مورد قبول تک‌تک آن‌هاست. دانشمندان معدودی دغدغه‌های هنری یا سیاسی دارند و سیاستمداران و هنرمندان می‌توانند به خارج از حوزه‌هایشان نیز توجه کنند؛ آن‌ها صرفاً سه ضعف را که با هم یک انسان سالم به وجود نمی‌آورند یک‌جا جمع می‌کنند. تمامیت زندگی ربط چندان به مجموعه‌ی توانایی‌ها و حوزه‌های تخصص ندارد. نمی‌توان آن را خرد کرد همان‌طور که نمی‌توان بدنی زنده را تکه‌پاره کرد. زندگی وحدت نیرومند تکه‌هایی‌ست که آن را می‌سازند. سادگی ضربه‌ی تیشه در آن وجود دارد.

۹. زندگی سرشار و تصویر معشوق

زندگی ساده و استوار که هنوز بندگی کارکردی ویرانش نکرده تنها تا جایی ممکن است که دیگر از برنامه‌ای خاص نظیر عمل کردن، مجسم کردن، یا میزان کردن تبعیت نکند؛ این به تصویر سرنوشت متکی است، به اسطوره‌ی اغواگر و خطرناکی که زندگی به‌وسیله‌اش حس می‌کند در همبستگی خاموش است. وقتی یک انسان خودش را وقف کاری مفید می‌کند که به‌خودی‌خود معنا ندارد، گسسته می‌شود؛ او تنها

وقتی اغوا شده باشد می‌تواند وفور زندگی تام و تمام را بیابد. نیرومندی چیزی جز بیان این اصل نیست: وقتی انسان دیگر نیروی آن را ندارد تا به تصویر برهنگی مطلوب پاسخ دهد، آن‌گاه نبود یکپارچگی نیرومندان‌اش را بازمی‌شناسد. و درست همان‌طور که نیرومندی در بند افسون بدنی برهنه است، وجود سرشار در بند هر تصویری است که امید و دهشت را برمی‌انگیزد. معشوق در این جهان درهم‌شکسته به تنها قدرتی بدل شده که مزیت بازگشت به حرارت زندگی را حفظ کرده است. اگر حرکتهای تشنج‌زای موجوداتی که یکدیگر را می‌جویند بی‌وقفه این جهان را در نمی‌نوردید، اگر چهره‌ای که «غیابش دردناک است» شکل جهان را تغییر نمی‌داد، همچنان برای کسانی که جهان علت زاده‌شدن‌شان است مسخره به نظر می‌رسید: چه بسا وجود انسانی آنجا حضور داشته باشد، اما تنها به شکل یک خاطره یا فیلمی از ملل «بدوی». باید داستان را مستثنی کنیم، با احساس آزرده‌گی. «شگفتی» مفقود، تراژیک و «کورکننده»ی حاضر در اعماق وجود انسان را تنها می‌توان در تخیل خواب یافت. به راستی که غبار ارضاشده و دغدغه‌های گسسته‌ی جهان کنونی نیز به اتاق‌خواب‌ها هجوم می‌برند؛ با این حال اتاق‌خواب‌های قفل‌شده در یک خلاء ذهنی تقریباً بی‌پایان برجا می‌مانند، جزایر بسیاری که تصاویر زندگی خودشان را در آن بازسازی می‌کنند.

۱۰. خصیصه‌ی واهی معشوق

تصویر معشوق، اول از همه، با درخششی متزلزل پدیدار می‌شود، پرتو می‌افکند و همزمان کسی را که با نگاهش آن را دنبال می‌کند، به وحشت می‌اندازد. او آن تصویر را کنار می‌گذارد و به پریشانی کودکانه‌اش لبخند می‌زند اگر بیش از هر چیز نسبت به وظایفش دغدغه داشته باشد. کسی که «جدی» می‌شود گمان می‌کند که به سادگی می‌توان وجود را هر جایی یافت جز در پاسخ ضروری به این جذابیت. با این حال، حتی اگر کس دیگری که وزن کمتری دارد به خودش اجازه دهد در آتش اغوایی که او را به وحشت می‌اندازد بسوزد، هنوز باید خصلت واهی چنین تصویری را بازشناسد.

زیستن، فی‌نفسه، با این تصور تناقض دارد. خوردن، خوابیدن و حرف‌زدن از معنا خالی‌اش می‌کنند. اگر مردی با زنی ملاقات کند و اگر بر او آشکار شود که آن زن سرنوشت اوست، آن‌گاه هر آن‌چه مثل یک تراژدی صامت بر او می‌تازد با آمدورفت‌های ضروری زن مغایرت دارد. از این‌رو تصویری که سرنوشت از خلالش، در یک آن، زنده می‌شود، در جهانی منعکس می‌گردد که با تشویش هرروزه بیگانه است. زنی که مرد به سوی او کشیده می‌شود، چنان‌که به سوی سرنوشت انسانی خویش، دیگر به فضایی تحت سلطه‌ی پول تعلق ندارد. حلاوت زن از جهان واقعی می‌گریزد، حلاوتی که زن از خلالش حرکت می‌کند بی‌آن‌که به خودش اجازه دهد محبوس‌تر از یک رویا باشد. بدبختی بر روح هر آن کسی می‌تازد که می‌گذارد به تسخیر نیاز به فروکاستن زن درآید. واقعیت زن به اندازه‌ی پرتویی که سوسو می‌زند مرد است، پرتویی که اما شب تشدیدش می‌کند.

۱۱. جهان راستین عشاق

با این حال، اولین نمود تردیدآمیز عشاقی که دیگر بار در شب سرنوشت‌شان همدیگر را ملاقات می‌کنند، از رده‌ی توهم‌های تئاتر یا کتاب‌هاست. چون تئاتر و ادبیات نمی‌توانند به‌خودی‌خود جهانی بیافرینند که موجودات یکدیگر را دوباره در آن پیدا می‌کنند. درنده‌ترین بینش‌هایی که هنر نمایان ساخته هرگز چیزی بیش از یک پیوند بی‌دوام بین کسانی که از آن بینش‌ها متأثر شده‌اند به وجود نیاورده است. اگر آن‌ها با همدیگر ملاقات کنند، باید راضی باشند تجربه‌شان را با عباراتی بیان کنند که مقایسه و تحلیل را جانشین و اکنش‌های ارتباط‌پذیر می‌کنند، حال آن‌که عشاق حتی در عمیق‌ترین سکوت با یکدیگر ارتباط برقرار می‌کنند، در آنجا که هر حرکتی، آستن شور سوزان، قدرت انتقال خلسه را دارد. بیهوده خواهد بود انکار کنیم که این آتش‌دان شعله‌ور جهانی واقعی می‌سازد، جهانی که عشاق در آن خودشان را پیدا می‌کنند، چنان‌که باری بر هم پدیدار شدند و هر یک شکل متحرک سرنوشت آن دیگری را به خود گرفت. پس حرکت توفانی عشق به آن چه روز نخست یک وهم بود، حقیقت می‌بخشد.

از این رو مانعی که با فعالیت‌های تکه‌پاره و مجزایی روبه‌رو می‌شود که از دیگران غافل‌اند — با کنشی که از رویا غافل است — وقتی از بین می‌رود که دو موجود عاشق از لحاظ جسمانی یکی شوند. سایه‌هایی که تا مرز آغوش تعقیب شده‌اند، به اندازه‌ی مخلوقات افسانه‌ای حیرت‌انگیزند. به نظر می‌رسد ظهور ناگهانی یک زن از آن جهان آشفته‌ی رویاها باشد — اما تملک فیگور عریان و غرق‌در لذت پیکر رویایی را به جهان به‌ندرت واقعی تخت‌خواب پرتاب می‌کند.

کنش شادمانه، در همان بستری که راز زندگی بر دانش آشکار می‌شود، «خواهر رویاها»ست. و دانش کشف خلسه‌وار سرنوشت انسانی‌ست، در این فضای محافظت‌شده که علم — درست مثل کنش هنری یا کاربردی — امکان اعطای معنایی قطعه‌وار به وجود را از دست داده است.^[۴]

۱۲. سلسله‌ی تغییرها

بنابراین، دست‌شستن از رویاها و اراده‌ی عملی انسان عمل نشان‌گر تنها شیوه‌های لمس کردن جهان واقعی نیست. جهان عشاق همان قدر حقیقی‌ست که جهان سیاست. جهان عشاق حتی تمامیت زندگی را جذب می‌کند، کاری که سیاست نمی‌تواند بکند. و خصایص جهان عشاق همان خصایص جهان قطعه‌وار و تهی کنش سیاسی نیست، بل خصایصی‌ست که به زندگی انسان تعلق دارند پیش از آن‌که تن به بندگی دهد: جهان عشاق، همچون زندگی، از سلسله‌ای از تغییرها ساخته شده که پاسخ مورد انتظار را به اراده به حضوری قوی و حریصانه می‌دهد. آن‌چه برگزیدن معشوق را تعیین می‌کند — چنان‌که امکان انتخابی دیگر که منطقاً باز نمود یافته القاگر هراس است — در واقع می‌تواند به سلسله‌ی تغییرها تقلیل یابد. تصادف‌های ساده ملاقات را ترتیب می‌دهند و فیگور زنانه‌ی سرنوشتی را می‌سازند که مرد، گاهی تا حد مرگ، خود را در قید آن احساس می‌کند. ارزش این فیگور به الزامات و سواسی بلندمدت وابسته است

که ارضایشان آن قدر دشوار است که به معشوق رنگ نهایت شانس را می‌دهند. وقتی آرایش مشخصی از ورق‌ها وارد بازی می‌شود، تقدیر شرط‌ها را هم تعیین می‌کند؛ ملاقات غیرمنتظره‌ی یک زن، مثل یک دست ورق خوش‌شانس، وجود را تعیین می‌کند. اما بهترین دست ورق تنها وقتی معنی دارد که شرایطی که در آن توزیع می‌شود اجازه دهد تمام پول شرط‌بندی‌شده را ببرد. دست برنده صرفاً ترکیبی دلخواهی است: خود میل به بردن و بردها واقعی‌اش می‌کنند. تنها پیامدها خصلتی حقیقی به مجموعه‌های تصادفی می‌دهند که اگر هوس انسانی انتخاب‌شان نکرده بود هیچ معنایی نداشتند. ملاقات با یک زن فقط هیجانی زیباشناختی است بدون اراده‌ی تملک او و اراده‌ی محقق کردن معنایی که ظهور او به نظر می‌آید با خودش دارد. به محض این که تصویر فرار سرنوشت به دست می‌آید یا از دست می‌رود، دیگر فیگوری الله‌بختکی نیست و واقعی می‌شود که تقدیر را تعیین می‌کند.

از این رو یک «اراده به حضوری قوی و حریصانه» شرط حقیقت است، اما فرد منزوی هرگز قدرت آفرینش یک جهان را ندارد (او فقط آن را می‌آزماید اگر خودش توان نیروهایی را داشته باشد که حواسش را پرت و بدین‌سان مجنونش می‌کنند)؛ تلاقی اراده‌ها همان قدر برای زایش جهان‌های انسانی ضروری است که تلاقی شکل‌های شانس. تنها وفاق عشاق، همچون وفاق قماربازان پشت یک میز، واقعیت زنده‌ی تناظرهای هنوز بی‌شکل را می‌آفریند (اگر وفاق در میان نباشد، اندوه که عشق در آن واقعی می‌ماند، همیشه پیامد یک همدستی اولیه است). وانگهی، وفاق دو یا چند چیز باید به آن باور عمومی اضافه شود که پیکرهای قبلاً توصیف‌شده‌ی سرنوشت را ارج می‌نهد. معنی عشق در افسانه‌هایی تعیین می‌شود که سرنوشت عشاق را در ذهن همگان به تصویر می‌کشد.

اما این «اراده به حضوری حریصانه»، حتی در ارتباط با واقعیت مشترک بین‌شان، به‌هیچ‌وجه شبیه اراده‌ای نیست که مذاقه و مداخله می‌کند. این اراده همچون بی‌پروایی کوری در برابر مرگ است و باید مثل کسی که شلیک کشنده‌ای به او اصابت می‌کند تا حد زیادی به بخت اعتماد کند. تنها یک حرکت تصادفی می‌تواند پاسخی را بدهد که شور تاریک هنگام ظهور اتفاقی «توالی» طلب می‌کند. یک بازی خوب تنها وقتی ارزشمند است که ورق‌ها خوب بر خورده‌اند و ترتیب قبلی را ندارند، که اگر آن باشد تقلب شده است. خود تصمیم‌های بازیکن باید شانسی باشند، چون از دست بازیکن‌های دیگر خبر ندارد. نیروی سرّی معشوق‌ها و ارزش پیوندشان نمی‌تواند حاصل تصمیم‌ها و نیت‌هایی باشد که از پیش تعیین شده‌اند. به‌راستی که حتی ورای فحشا یا ازدواج، جهان عشاق همچنان بیش‌تر قلمروی مکر است تا جهان قمار. هیچ حدود دقیقی وجود ندارد، اما در عوض ظرافت‌های بسیاری هست بین ملاقات بی‌ریای اشخاصی که از انگیزه‌های مکتوم عاجزند و لاس‌زدن گستاخانه‌ای که خدعه‌ها و دغل‌بازی‌ها را بی‌وقفه ترتیب می‌دهد. اما ناخودآگاه انسان ساده‌دل به‌تنهایی قدرت غلبه بر جهان معجزه‌ها را که عشاق در آن با هم ملاقات می‌کنند دارد.

بدین‌سان بخت که با گرایش غایت‌شناختی و هماهنگی وسایل و اهداف سر نزاع دارد پیروز می‌شود و ناگهان با تب‌وتابی الهی پدیدار می‌گردد. اکنون دیرزمانی است که عقل دیگر عالم را در چنگ خرد

غیب‌گو تخیل نمی‌کند. وجود تصدیق می‌کند که در اختیار شانس است به شرطی که بتواند خودش را هم مرتبه با آسمان پرستاره یا مرگ ببیند. وجود خودش را در عظمتش بازمی‌شناسد، عظمتی که در تصویر عالمی ساخته شده که لکه‌ی لیاقت یا نیت روی آن نیافتاده است.

۱۳. سرنوشت و اسطوره

محال است بتوان جمعیتی را تصور کرد که به این تأثیر «هولناک» شانس پشت می‌کند، مگر آن که خیلی زود تسلیم هراس مفرط شود. این جمعیت در واقع می‌خواهد که زندگی مطمئن دیگر به چیزی جز محاسبات و تصمیمات مقتضی متکی نباشد. اما «آن زندگی که تنها خودش را با مرگ می‌سنجد» فرار می‌کند از کسانی که علاقه دارند «در شعله‌های امید و هراس» بسوزند، علاقه‌ای که عشاق و قماربازان در آن اشتراک دارند. سرنوشت انسانی می‌خواهد شانس هوس‌بازانه حاکم باشد؛ آنچه خرد با رویش پربار شانس عوض می‌کند دیگر مخاطره‌ی زیسته‌شدن نیست، بلکه در عوض راه‌حل خالی صحیح مشکلات وجود است. اعمالی که با هدفی عقلانی انجام می‌شوند صرفاً پاسخ‌هایی مقید به نیازند. اعمالی که در جستجوی تصاویر اغواگر شانس انجام می‌شوند تنها اعمالی‌اند که به نیاز به زیستن مانند یک شعله پاسخ می‌دهند. چراکه سوزاندن و نابود کردن خود تا حد خودکشی پشت میز باکارا انسانی‌ست؛ حتی اگر ورق‌ها بازتاب شکل نازلی از بخت خوب یا بد باشند، معنایشان که برنده یا بازنده‌ی پول است هم مزیت دلالت بر سرنوشت را دارد (بی‌بی پیک گاهی به معنای مرگ است). برعکس، وانهادن زندگی به سلسله اعمال سودمند غیرانسانی‌ست. یکی از وجوه اختیارات انسان به‌ناچار وقف دغدغه‌ی رهاسازی خود از مسائلی نظیر گرسنگی، سرما، و محدودیت‌های اجتماعی شده است. آنچه تن به بندگی نمی‌دهد — یعنی زندگی — خودش را به خطر می‌اندازد؛ به بیان دیگر، خودش را با شانس می‌کند که با آن رویارو می‌شود هم‌سطح می‌کند.

زندگی خودش را به خطر می‌اندازد؛ طرح سرنوشت محقق می‌شود. آنچه صرفاً فیگوری رویایی بود اسطوره می‌شود. و اسطوره‌ی زنده، که غبار خردمندانه آنرا مرده می‌داند و خطای رقت‌انگیز جهل می‌انگارد، دروغ-اسطوره، نشان‌گر سرنوشت است و موجود می‌شود. نه آن موجودی که فلسفه‌ی عقلانی با دادن صفات امر تغییرناپذیر به آن خیانت می‌کند، بل آن موجودی که با اسم کوچک و اسم فامیلی که به آن داده شده بیان می‌شود، و سپس موجود دوگانه‌ای که خودش را در آغوشی بی‌پایان گم می‌کند، و سرانجام موجودی شهری «که شکنجه می‌کند، سر از تن جدا می‌کند، جنگ به راه می‌اندازد...»

اسطوره در اختیار کسی می‌ماند که نمی‌تواند با هنر، علم یا سیاست ارضا شود. حتی اگر عشق به خودی خود یک جهان بسازد، تمام پیرامونش را دست‌نخورده می‌گذارد. تجربه‌ی عشق حتی بر هوشیاری و رنج می‌افزاید؛ تجربه‌ی عشق برداشت بیمارگون و فرساینده از خلاء را که حاصل تماس با جامعه‌ی تجزیه‌شده است گسترش می‌دهد. تنها اسطوره تصویر وفوری را که تا اجتماع انسان‌ها بسط می‌یابد به کسی که در هر آزمون شاق فروشکسته بازمی‌گرداند. تنها اسطوره وارد بدن کسانی می‌شود که به هم

وصل‌شان می‌کند و از آن‌ها انتظار دارد به همان اندازه پذیرا باشند. اسطوره شوریدگی هر رقص است؛ اسطوره وجود را «تا نقطه‌ی جوش» اش می‌برد: اسطوره هیجان تراژیک را که صمیمیت مقدسش را قابل دسترس می‌کند به وجود انتقال می‌دهد. چرا که اسطوره صرفاً فیگور الهی سرنوشت و جهانی که این فیگور در آن حرکت می‌کند نیست؛ اسطوره نمی‌تواند از اجتماعی که به آن تعلق دارد و سلطه‌اش را به‌طور آئینی می‌پذیرد جدا باشد. اسطوره داستان خواهد بود اگر وفاقی که مردم در هیجان جشن‌ها بروز می‌دهند یک واقعیت انسانی حیاتی از آن نسازد. اسطوره شاید حکایت باشد، اما این حکایت در تقابل با داستان قرار می‌گیرد اگر به کسانی که آن را می‌رقصند نگاه کنیم، به کسانی که به آن عمل می‌کنند و اسطوره برای‌شان حقیقتی زنده است. اجتماعی که آئین تملک اسطوره‌اش را اجرا نمی‌کند، صرفاً حقیقتی رو به زوال را در اختیار دارد؛ این اجتماع تا آنجا زنده است که اراده‌ی بودنش به مجموع شانس‌های اساطیری که نمود وجود صمیمی‌اش هستند جان ببخشد. بنابراین نمی‌توان یک اسطوره را به تکه‌پاره‌های پراکنده‌ی گروهی گسسته مانند کرد. اسطوره همبسته‌ی وجود تام‌وتمام و بیان ملموسش است.

اسطوره‌ای که به‌طرزی آئینی زیسته‌شده افشاگر چیزی کمتر از موجودی حقیقی نیست؛ زندگی در این اسطوره به اندازه‌ی معشوقه‌ای برهنه در بستر هولناک یا زیبا به نظر می‌رسد. تاریکی مکان مقدس که حضور واقعی را در بر می‌گیرد اندوه‌ناک‌تر از تاریکی اتاقی نیست که عشاق خودشان را در آن حبس کرده‌اند؛ دانشی که جمع‌آوری می‌شود همان‌قدر در مکان مقدس با علم آزمایشگاهی بیگانه است که در نهان‌گاه عشاق. در مکان مقدس، وجود انسانی پیکر سرنوشتی را ملاقات می‌کند که بر هوس‌بازی شانس استوار است: آن قوانین تعیین‌کننده‌ای که علم تعریف می‌کند در مقابل این بازی خیال‌پردازی سازنده‌ی زندگی‌ست. این بازی خودش را از علم جدا می‌کند و بر هذیانی آبدستن تصویر هنر منطبق می‌شود. اما درحالی‌که هنر واقعیت نهایی و خصلت برتر جهان حقیقی را که انسان‌ها را محدود می‌کند بازمی‌شناسد، اسطوره همچون نیرویی که خواستار تمکین واقعیت پست‌تر از سلطه‌اش است وارد وجود انسان می‌شود.

۱۴. کارآموز جادوگر

به‌راستی که این بازگشت به خانه‌ی قدیمی انسان شاید ناراحت‌کننده‌ترین لحظه‌ی زندگی‌ای باشد که وقف توالی اوهام مایوس‌کننده شده است. چون گامی غریب به آن نزدیک‌تر می‌شود خانه‌ی قدیمی اسطوره نیز به اندازه‌ی ویرانه‌های «چشم‌نواز» معابد متروک به نظر می‌رسد. چراکه بازنمود اسطوره درمقام تجلی تمامیت وجود حاصل هیچ تجربه‌ی کنونی نیست. فقط گذشته یا تمدن‌های مردمان «عقب‌افتاده» دانش را ممکن ساخته‌اند، اما نه تملک بر جهانی را که از این پس دور از دسترس به‌نظر می‌رسد. احتمالاً وجود تام‌وتمام برای ما چیزی بیش از رویایی ساده نیست که از توصیف‌های تاریخی و پرتوهای سُرّی شورهایمان خوراک می‌گیرد. بشر معاصر تنها می‌تواند بر کپه‌ای سروری کند که نشان‌گر آوار وجود است. با این‌حال، این حقیقت مقبول سریعاً به خدمت یک‌جور هوشیاری درمی‌آید که تحت تسلط نیاز به زیستن است. دست‌کم تجربه‌ای نخستین باید شکست را در پی داشته باشد قبل از آن‌که

انکارکننده حق خوابیدن را که در ضمانت انکار اوست کسب کند. به علاوه، توصیف روشمند کوشش برای تجربه نشان می‌دهد که تنها خواستار شرایطی قابل حصول است. «کارآموز جادوگر»، اول از همه، با خواسته‌هایی روبرو نمی‌شود متفاوت با خواسته‌هایی که چه بسا در مسیر دشوار هنر با آن‌ها روبرو شود. فیگورهای داستانی کم‌اهمیت، به اندازه‌ی فیگورهای اساطیری خشک و بی‌روح، نیت قاطع را به حساب نمی‌آورند. پیش‌نیازهای ابداع اسطوره‌شناختی فقط سخت‌گیرانه‌ترند. آن‌ها — برخلاف یک فهم ابتدایی — حاکی از قوای تیره‌وتار ابداع جمعی نیستند. اما امتناع می‌کنند از این‌که در فیگورهایی که سهم‌شان از آرایش اراده‌شده با سخت‌گیری درخور احساس مقدس کنار گذاشته نشده هیچ ارزشی بینند. وانگهی، از ابتدا تا انتها، «کارآموز جادوگر» باید خودش را به این سخت‌گیری عادت دهد (به فرض این‌که به صمیمانه‌ترین فرمانش پاسخ ندهد). رازپوشی، در حیطه‌ای که او در آن پیش می‌رود، همان قدر برای روال‌های غربیش ضروری‌ست که برای موج‌های اروتیسیسم (جهان تام‌وتمام اسطوره، جهان هستی، جدا از جهانی‌ست که حدود مقسم امر مقدس از امر کفرآمیز گسسته‌اش کرده‌اند). «جامعه‌ی سری» دقیقاً نام واقعیت اجتماعی‌ست که این روال‌ها می‌سازند. اما این بیان رمان‌گونه نباید مثل همیشه به معنای عامیانه‌ی «حلقه‌ی جاسوسی» درک شود. چون رازپوشی با واقعیتی سازنده‌ی وجود اغواگر سروکار دارد، و نه با کنشی که برخلاف امنیت دولت است. اسطوره در اعمال آئینی زاده می‌شود که از عوامانگی را کد جامعه‌ی مضمحل پنهان است، اما پویایی خشونت‌باری که به آن تعلق دارد هدفی جز بازگشت به تمامیت مفقود ندارد؛ حتی اگر راست باشد که پژواک‌ها قطعی‌اند و جهان را دگرگون می‌کنند (حال آن‌که کنش احزاب در باتلاق کلمات متضاد گم می‌شود)، پژواک سیاسی‌اش تنها می‌تواند نتیجه‌ی وجود باشد. تیرگی چنین طرح‌هایی تنها بیان‌گر بازجهت‌دهی پربیش‌ان‌کننده‌ی لازم در لحظه‌ی تناقض‌آمیز نوامیدی‌ست.

یادداشت‌ها:

۱. این متن نه دقیقاً به قرائتی جامعه‌شناختی بلکه به تعریف نظرگاهی شکل می‌دهد که نتایج جامعه‌شناسی از خلالش می‌توانند به‌عنوان پاسخ‌هایی به نیرومندان‌ترین دغدغه‌ها ظاهر شوند و نه پاسخی به یک مشغله‌ی علمی تخصصی. خود جامعه‌شناسی، در واقع، به‌سختی می‌تواند از نقد علم محض تا آنجا که یک پدیده‌ی گسست باشد اجتناب کند. اگر واقعیت اجتماعی به‌خودی‌خود نماینده‌ی تمامیت وجود است، و اگر علم صرفاً فعالیتی قطعه‌وار باشد، آن‌گاه علمی که واقعیت اجتماعی را در نظر دارد نمی‌تواند به هدفش برسد اگر آن هدف، تا جایی که به دست می‌آید، نفی اصول علمی شود. از این‌رو علم جامعه‌شناختی بی‌شک طالب شرایطی غیر از انتظام‌هایی است که به وجوه گسسته‌ی طبیعت ربط دارند. به نظر می‌رسد این علم خصوصاً در فرانسه رشد کرده باشد، طوری که کسانی که برعهده‌اش گرفته‌اند از انطباق واقعیت اجتماعی و واقعیت دینی آگاه بوده‌اند. با این حال نتایج جامعه‌شناسی فرانسوی در معرض این خطر است که ناموجود بماند اگر پرسش از تمامیت از ابتدا با وسعت تمام مطرح نشود.

۲. به فرانسوی (virilité)، به انگلیسی (virility). برای ترجمه‌ی این لفظ تا به این لحظه «نیرومندی» را برگزیدیم که در واژه‌نامه‌ی فارسی هزاره نیز به داشتن بنیه، توان، قوت، و همین‌طور به دلیری و جسارت مربوط شده است؛ ولو آنکه نیرومندی از یک منظر دورترین معنای مورد نظر باشد. درباره‌ی معنای دیگر این لفظ می‌توان از «مردانگی» استفاده کرد، به گونه‌ای که نیروی حیاتی، شهامت، کنش‌گری و نیروی جنسی را از آن مراد کنیم و نه هرگونه معنای فالوس‌محورانه؛ یعنی دقیقاً همان چیزها که در زمان نوشتن این متن در دهه‌ی ۳۰ برای باتای و دوستان کنش‌گرس در کالج جامعه‌شناسی (کایوا، لیریس، و دیگران) حایز اهمیت بود. بسیاری از متن‌های باتای در آن دوران حول همین لفظ شکل می‌گرفت و ظاهراً منظوری اجتماعی و سیاسی داشت. آنچنان‌که او نیچه را (که بیشتر از هر کسی روی زمین با او همراهی داشت) به نقد کشید که «بنیه/نیرومندی/مردانگی» پرولتاریا را نشناخته است یا در بسیاری از متن‌هایی که در نقد آندره برتون نوشت او را به نداشتن نیرومندی (چه جنسی، چه سیاسی) متهم می‌کرد. اما استفاده‌ی باتای از این لفظ همزمان با رشد نازیسم و فاشیسم در اروپا بود، لفظ باتای و دوستانش ناخواسته به مفاهیم فاشیست‌ها شباهت داشت، شاید به همین خاطر رفته‌رفته این لفظ از دایره‌ی مفاهیم کنار گذاشته شد، و باتای در ادامه برای توضیح منظور خود به لفظ «حاکمیت» روی آورد. به خاطر بسپاریم که لفظ نیرومندی در هر صورت از دلالت‌های دوگانه مرد و زن عبور می‌کند و از داشتن بنیه حکایت دارد. - م.ف

۳. نتیجه این نیست که باید علم را کنار گذاشت... در اینجا فقط تباهی‌های اخلاقی‌اش به چالش کشیده می‌شوند، اما تا جایی که به جامعه‌شناسی مربوط می‌شود محال نیست به نام اصل دانش زیر پایشان گذاشت. (ر.ک. به یادداشت ۱).

۴. با وجود این، توصیف «جهان عشاق» در این متن صرفاً ارزشی برهانی دارد. این جهان یکی از امکان‌های نادر برای زندگی کنونی را می‌سازد، و تحقق آن رهاورد خصلتی است که در قیاس با جهان هنر، سیاست یا علم از تمامیت وجود فاصله‌ی کمتری دارد. در هر حال، اشتباه است آن را شکل بدوی جامعه در نظر بگیریم. تصور زوج در مقام مبنای جامعه‌ی انسانی باید به دلایلی ظاهراً قطعی کنار گذاشته می‌شد.